Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل صد و چهارم : عذاب

ان یک کلبه کاهگلی بود، بنابراین فاصله زیادی بین انها وجود نداشت. به علاوه، این شیاطین ذره ای احساس شرم نمیکردند، از این رو هنگام ساخت این کلبه ها اصلا به فکر عایق صدا نبودند و حتی برخی احساس می کردند اینطور هیجان انگیزتر است.

از طرفی دیگر، گومانگ و موشی شدیدا خجالت زده شده بودند.

ان دو شیطان خفاش انقدر عجله داشتند که بی هیچ درنگی عملیات اصلی را شروع کردند و به نظر می رسید قصد دارند این کار را درست چسبیده به دیوار انجام دهند. گومانگ و موشی می توانستند صداهای خفیف و خیس مانندش را بشنوند.

گومانگ نگاهی زیر چشمی به مو شی انداخت. واقعا نمیتوانست در ان فضای تاریک حالت چهره ی موشی را ببیند اما میتوانست هاله تیره ای که اطرافش را فرا گرفته بود احساس کند.

گومانگ دو بار سرفه کرد، چشمان آبی و شفافش به سقف کلبه خیره شد. و ناگهان گفت:«میخوای یه آهنگ بشنوی؟»

موشی:«.....»

قبل آنکه موشی پاسخ دهد، گومانگ شروع به خواندن کرد.

در گذشته، او با سونا در مراسم های عروسی و عزا اهنگ مینواخت که همه آنها ریتم های ناخوشایندی داشتند. بنابراین در حالیکه آن دو خفاش در اتاق بغلی غرق رابطه بودند، گومانگ در اتاق دیگر با لحنی آزاردهنده اهنگ میخواند.

در اصل فقط میخواست سروصداهای معذب کننده آن جانور های شیطانی کمتر به گوششان برسد، اما وقتی شروع به خواندن کرد، بیخیال شد و دیگر توجهی به سروصداهای اتاق بغلی نکرد. با حالتی آسوده به پشت روی کپه کاه دراز کشید. دست هایش را به عنوان بالشت زیر سرش قرار داد و همانطور که پاهای بلندش را تاب می داد، مشغول کار خود شده و آهنگ میخواند.

پس از لحظه ای، مکث کرد و از موشی که در تاریکی نشسته بود با شیطنت پرسید:«خوشت اومد؟»

موشب با لحنی تاریک گفت:«میخوای بغلی هارو بکشونی اینجا؟»

دستی که روی زانو گومانگ قرار داشت به نرمی ضرب گرفته بود:«نمیان. اونا نمیتونن دخالتت کنن، ببین کی گفتم.»

پس از مدتی صداهای آن طرف دیوار متوقف شده و به دنبالش ضربه هایی محکم و خشمگین به در کوبیده شد.

«بنگ، بنگ، بنگ!»

موشی نگاهی سرزنش آمیز به گومانگ انداخت،انگار میگفت:«حالا میخوای چیکارش کنی؟»

گومانگ بی هیچ عجله ای از خواندن با ان صدای جذاب و آرامَش دست کشید و با خاطری آسوده گفت:«مشکل چیه همسایه های خوبم؟»

شیطان خفاش نر از سمت دیگر با خشم گفت:«داری چیکار میکنی؟! مگه شما دوتا نمیکنین همو؟»

بنظر میرسید موشی از شنیدن لفظ رکیک "کردن" نفسش بند امده است.

اما گومانگ که فردی بی نزاکت بود،خندید:«الان داریم انجامش میدیم.»

«پس دیگه خوندنت واسه چیه؟!»

«مدلمه دیگه، وقتی خیلی بهم خوش میگذره دوست دارم آواز بخونم.»

چیزی نمانده بود شیطان از شدت خشم دیوار را بسوزاند، با لحنی بی ادبانه و تند گفت:«وقتی خوب میکننت دوست داری *بازتاب مهتاب در برکه* رو بخونی؟!»

«اره، اصن وقتی دارم ارضا میشمم تندتر میخونم.»

موشی:«.....»

شیطان خفاش:«.....»

گومانگ پاهای بلندش را تاب داد و در حالی که با ساقه کاه بازی می کرد بیشرمانه ادامه داد:«دیگه اخلاقم اینطوریه. تازه، راستشو بخوای این گه‌گه ای که تو اتاقمه کارش خعلی خوبه، بخاطر همین شاید نتونم به این زودیا جلو خوندنمو بگیرم. داداش، اگه خوشت نمیاد برو یه اتاق دیگه.»

موشی با صدای آرامی گفت:«تو نباید....»

«هیشش.» گومانگ به نشانه سکوت انگشتش را روی دهانش گذاشت: «نگاه کن، الان میرن.»

همانطور که انتظار می رفت پس از مدتی ان دو شیطان در حالی که فحش می دادند از انجا رفتند.

احتمالا رفتار گو مانگ واقعا آنها را ترسانده و نگران کرده بود. هر چقدر هم که غرق حال و هوای خود بودند، با ان وضع تمام لذت و حسشان از بین می رفت. قبیله خفاش اتشین نژادی بشدت لذت پرست بود و نمیخواستند هنگام رابطه با دیوانه ای که دوست داشت هنگام ارگاسم اواز شاد بخواند

درگیر شوند، بنابراین لگدی به در زده و پس از انکه چند بار دیگر فحش دادند به جای دیگری رفتند.

وقتی گومانگ صدای انها که شنید که فحش میدادند و او را «دیوانه!» و «خل و چل!» میخواندند، بی صدا قهقهه زد.

به محض خفاش ها از انجا دور شدند، صدای خنده اش بلند شد. از شدت خنده شانه هایش می لرزید و به خود میپیچید.

«هاهاهاهاهاها__»

موشی گفت:«تو....»

«هوم؟»گومانگ به سمت موشی برگشت،چشمان آبی رنگش که بخاطر خنده اشک در انها جمع شده بود می درخشید.

او به موشی نگاه کرده و خندید:«خدایی باحال نیستم؟ تا وقتی پررو باشی میتونی از پس هر چیزی بربیای. البته شی هه جون تو نمیتونی این ترفندو یاد بگیری، زیادی مودبی.»

«.....»

پس از چند لحظه، گومانگ احساس کرد که زمان رفتن رسیده. از روی کپه کاه برخواست و آماده شد.

گرچه چون مدت زیادی دراز کشیده و ناگهان برخاسته بود احساس سرگیجه کرد.

با اینکه موشی از دستش عصبانی بود اما بی اختیار پرسید:«چیشده؟»

«آه، نمیدونم، یکم سرگیجه دارم.»گومانگ پیشانی خود را مالید:«حالا خوب میشه.»

همانطور که حرف می زد به سمت در رفت، با انگشت اهسته در بامبویی را باز کرد و به بیرون نگاه کرد.

دیگر هیچ شیطان خفاشی بیرون نبود. اکثر آنها جفتی پیدا کرده و وارد کلبه های کاهگلی دو طرف شده بودند. عمارت خالی بود و لایه نازکی از دود زیر نور مهتاب شناور بود...

«اوضاع خوبه، می تونیم یواشکی برگردیم.» همانطور که گو مانگ سخن می گفت، برای موشی دست تکان داد. مو شی به سمتش رفت و هر دو از لای بیرون را نگاه کردند. وقتی آخرین جفت از شیاطین خفاش وارد کلبه شدند، گو مانگ دستش را دراز کرد تا پرده را کنار زند.

اما در کمال تعجب در ان لحظه، ناگهان پرتو نور قرمز رنگی ظاهر شد و به شکل توتم خفاش درامد. گو مانگ غافلگیر شده بود، با لمس پرده دستش سوخت و سریع آن را عقب کشید. هراسان فریاد زد:«چی شد؟!»

مو شی دستش را بلند کرد تا امتحان کند، اما او نیز با نور قرمز رنگ سوخت.

با صدایی آهسته گفت:«یه مانع روی دره....»

تکنیک های حفاظی نقطه ضعف گو مانگ بود، اما مو شی به خوبی آن را میشناخت. انگشتان باریک و سفید او به آرامی بر علائم روی دیوارحرکت کرد و جریان انرژی معنوی روی مانع را خواند.

«*مانع یک طرفه، ورود از بیرون با هیچ مشکلی مواجه نمیشود اما خروج از داخل....*» موشی متعجب گشت، انگار احساس میکرد اشتباه خوانده است. چندین بار روی ان نشان خفاش دست کشید تا مطمئن شد درست فهمیده. چهره اش در هم رفت و بی صدا دستش را پایین اورد.

«.....»

«مشکل چیه؟»

موشی حرف نزد، بلافاصله به سمت کپه کاه برگشت، نشست و چشمانش را بست:«باید تا صبح صبر کنیم.»

چشمان گو مانگ از تعجب گرد شد:«چرا؟»

«.....هیچی.»

گومانگ از زیر نور قرمز مانع، می‌توانست چهره خجالت زده مو شی را ببیند. تا خواست چیزی بگوید، موج دیگری از سرگیجه او را فرا گرفت. جز اینکه صبر کند چاره ای نداشت. سپس به سمت مو شی رفت و کنارش نشست.

گو مانگ بسیار باهوش بود. حتی اگر مو شی نمیخواست حرفی بزند، خودش می توانست بفهمد.

«بزار ببینم. این محافظ، مانع ورود افراد نمیشه اما جلوی بیرون رفتنشونو میگیره، پس احتمالا هدف از گذاشتن حفاظ این بوده که وقتی مردم وارد میشن، یکاری انجام بدن. همه کلبه های کاهگلی باید این حفاظ رو داشته باشن،ما الان نتونستیم بریم بیرون، اما اون دوتا شیطان خفاش قبلی تونستن.»

همانطور که گو مانگ در فکر فرو رفته بود و نگاهش در اتاق میچرخاند، علت را دریافت.

این مکان کاربرد دیگری نداشت و فقط پوشیده از کاه نرم بود. شیاطین خفاش فقط برای انجام یک کار وارد می شدند و آن هم تهذیبگری دوتایی بود.

سپس با تجزیه و تحلیل حالت چهره موشی و اینکه میدانست این مسئله ای ست که نمیشود به راحتی ان را بیان کرد، گو مانگ به شواهد دیگری برای دریافت موضوع نیاز نداشت.

«می دونم، مانع بررسی میکنه افرادی که واردش شدن جفت گیری کردن یا نه. بدون جفت گیری، اجازه خروج نداری، درسته؟»

مو شی با بله یا خیر پاسخ نداد. تنها چیزی که گفت این بود:«به محض اینکه صبح بشه، این مانع اثرشو از دست می ده. فقط امشب باید بگذره.»

پس جواب «بله» بود.

گو مانگ برای لحظه ای زبانش بند آمد و به آن فکر کرد که این ملکه خفاش واقعاً با استعداد است. و واقعا حاضر است برای به دست آوردن انرژی معنوی ایجاد شده از آمیزش شیاطین دست به چنین کارهای بی شرمانه ای بزند.

او آهی کشید:«بیخیال، کاری از دستمون برنمیاد، باید صبر کنیم.»

اما خورشید به این زودی ها طلوع نمیکرد.

گو مانگ قصد داشت بخوابد، اما مدام تکان می‌خورد و نمی‌توانست. بی قرار بود و کمی احساس ناراحتی میکرد.

سرگیجه اش نه تنها از بین نرفته بلکه شدت یافته بود. به غیر از ان، احساس می‌کرد درون معده‌اش آتش روشن شده است، گرمای خشک ان سراسر بدنش پخش میشد و نفسش را به تدریج آشفته تر می‌ساخت.

در ابتدا، گو مانگ فکر کرد که چون مدتی طولانی از طلسم تغییر ظاهر استفاده کرده، انرژی زیادی از دست داده و دچار این حالت شده، بنابراین در سکوت ورد رها سازی را خواند و طلسم روی خود و موشی را باطل کرد.

اما پس چندی متوجه شد که اینکار هیچ تاثیری نداشته و وضعیتش بیش از پیش از کنترل خارج شد. آن گلوله اتشین که به او احساسی عجیبی میداد سرتاسر بدنش را در برگرفته بود. حتی نوک انگشتانش هم میلرزیدند...

وقتی کار به انجا رسید، گو مانگ با وجود تمام حماقتش متوجه شد که چه اتفاقی در حال وقوع است. ناگهان بلند شد و نشست، به ارامی نفس نفس زده و یقه خود را باز کرد، از میان پرده بامبویی به ماه خیره شد. چشمانش برقی زد و با خود اندیشید:«این خوب نیست. اون رایحه چشمه آب گرم یه مشکلی داشت.»

گو مانگ به سختی آب دهانش را قورت داد. پیش از این می‌دانست جمع شدن خفاش‌های آتشین، فقط به خاطر فرمان ملکه نیست، بلکه از عطری است که از چشمه‌های آب گرم جاری می‌شود.

دستش را بالا آورد و محکم روی صورت خود کشید، بر گونه های خود زد و سعی کرد هشیاری خود را حفظ کند. «مو شی؟»

مو شی که نخوابیده و روی کپه کاه نشسته بود، با شنیدن صدای گو مانگ به سمتش برگشت.

«تو حالت خوبه؟ راحتی؟»

«اره، چطور؟»

..... پس چرا مو شی هیچ عکس العملی نداشت؟

شاید چون فقط کمی از عطر را استشمام کرده،چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بود؟

مو شی با دیدن سکوت او پرسید:«تو حالت خوب نیست؟»

«من... »گو مانگ مکث کرد:«چرا خوبم...»

او روی کپه کاه دراز کشیده و پشتش به طرف موشی بود. او در سکوت شروع به خواندن وردهای سوترا کرد، سعی داشت هیجانی که لحظه به لحظه قوی تر می شد را سرکوب کند.

او رفته رفته فهمید عطری که ملکه خفاش در چشمه آب گرم میریزد، بسیار قدرتمند است، انگار که تمام شیاطین عمارت آب را به طلسم عشق دچار میکند.

این عطر فقط شیاطین را تحت تأثیر قرار می داد. موشی یک انسان بود، بنابراین چیزی احساس نمی کرد. از سوی دیگر، گو مانگ تفاوت داشت، بدنش توسط پادشاهی لیائو دستکاری شده و با روح یک گرگ برفی درهم

آمیخته بود. با وجود اینکه تاثیری که عطر روی او گذاشت به اندازه شیاطین اصیل نبود، اما همچنان بسیار وحشتناک مینمود.

پس از هفت بار خواندن یک سوترای آرام بخش، بازهم نتوانست گرمای خشک بدنش را کاهش دهد. گو مانگ در حالی که رویش به طرف دیوار بود، به خود پیچید و نفسش به شماره افتاد...

لعنت!

جانوران شیطانی با انسان ها متفاوت بودند. انسان ها معمولاً می توانستند شهوت خود را سرکوب کنند. حتی در اوج شور و حرارت، اگر ارضا نمیشدند و به آرامش نمیرسیدند احساس ناخوشایندی پیدا میکردند، اما آن حس فقط "ناخوشایند" بود.

حیوانات و شیاطین متفاوت بودند. هنگامی که حیوانات در حال جفت گیری نمی توانستند تسکین پیدا کنند، عذابی سخت سرتاسر بدنش را آزارمیداد گویی میلیون ها مورچه گوشت تنشان را میجویدند و در همه جا احساس بی حسی و درد میکردند.

گو مانگ به سختی آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست.

نمی‌خواست موشی از وضعیت فعلی‌اش مطلع شود، اما نمی‌توانست تحریک و حرارت بدنش را کنترل کند.احساس داغ شهوت درون بدنش شدت میافت؛

حتی می‌توانست رایحه آشنا تن مو شی را استشمام کند، آن عطر ضعیف و مردانه ای که زیر لباس هایش پنهان شده بود.

دست گو مانگ بی اختیار مشت شد. لب هایش را گزید و به زور از شدت نفس های بیقرارش کاست، اما نمی توانست قلب تپنده اش را آرام کند.

در آن لحظه، او واقعاً از این بدنی که پادشاهی لیائو برایش ساخته بود، متنفر بود. بدنش باعث می شد که تسلیم عطر سمی وویان شود و او را مجبور میکردکه به طرز غیرقابل کنترلی به تجربیات ناپسند و در عین حال پرشور خود در گذشته فکر کند. مژگان گومانگ پایین ریخته و می لرزیدند و رطوبت چشمانش را پنهان می ساختند.

نباید بهش فکر کنم.

بهش فکر نمی کنم.

صحنه ها در مقابل چشمانش نقش میبست و عقل و هوشش را می ربود. آرزو داشت که عطر مو شی را از نزدیک درون کشد، آرزو داشت که مو شی مانند گذشته او را از پشت در آغوش بگیرد. می خواست مانند قبل مالک تن و روح یکدیگر شوند.

نمی توانست از سیل افکارش فرار کند....

ریشه ای ضخیم وارد گِل نرم بهاری میشد و هوا را از عطر گل های فوتینیای[1]غرق در باران پر میکرد. خاک نرم و چسبناک بود، درخت سرو تنومند عمیقاً وارد مرکزش میشد و به ان چشمه زیرزمینی دلپذیر راه میافت.[2]

نباید بهش فکر کنم.

بهش فکر نمیکنم.

گو مانگ این حرف را میزد اما نفس های سوزان مو شی را هنگامی که بر گونه اش بوسه مینشاند احساس میکرد، به یاد میاورد که در تب و تاب احساسات تا چه اندازه شهوت انگیز و عمیق بنظر می رسید....

«گومانگ.»

صدایی مشکوک، آرام و در عین حال گیرا و افسون کننده گو مانگ را از خاطرات جنسی گذشته اش بیرون کشید.

گومانگ در خود جمع شد. پشتش که به طرف مو شی قرار داشت همچنان بی اختیار می لرزید.

علیرغم تلاش های سخت او برای پنهان کردن شرایطش، مو شی باز هم متوجه شد که مشکلی وجو دارد.

---

[1] یه نوع گل که بوی مایع منی میده (بررررررللللللل :////)

[2] برگ نموند برام سر این تشبیه و استعاره

«چت شده؟»

«من ....» به محض اینکه گو مانگ دهانش را باز کرد، گرفتگی صدایش حتی خودش را هم متحیر ساخت. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد با صدایی آرام تر و بی تفاوت صحبت کند و جلوی لرزشش را بگیرد:«این مشکل منه به تو ربطی نداره.»

ان کلمات سرد بودند و موشی نیز یک فرد مغرور. طبیعتاً بعد از آنکه اینطور با او برخورد شده بود دیگر چیزی نپرسید.

گو مانگ رو به دیوار قرار داشت، بازدم ضعیفی بیرون داد و لبش را گزید.

شهوت ناشی از آن عطر مانند چاقویی دو لبه بود – هر چه بیشتر سعی می کرد آن را تحمل کند، قوی تر می شد. بدن گو مانگ در حال حاضر تحمل هیچ تحریک دیگری را نداشت. لحظاتی قبل،حتی صدای موشی نیز باعث شد که تمام تنش سست شود. در اعماق قلبش نمی توانست به این فکر نکند که چگونه روزی آن صدا درست از پشت گردنش و لبه گوشش، با شور و حرارت نامش را صدا می زد. چطور عرق بدن هایشان در هم ذوب میکرد و آنها یکی میساخت.

به تدریج دید گو مانگ تاریک شد.

او واقعاً احساس ناخوشایندی داشت، بیش از حد معذب و ناراحت بود.

قلبش به تپش افتاد، با سرعت می تپید... در ان لحظه ارزو میکرد که کاش آینه زمان خاطرات از دست رفته اش را باز نگردانده بود، اگر همان آدم گیج و احمقی بود که طعم لذت را نمی دانست، اکنون راحت تر نبود؟

اینطور خاطر ناپسند گذشته را به یاد نمی‌آورد، احساس عشق و شهوتی که با موشی تجربه کرده بود....

گو مانگ چشمانش را بست. چیزی نمانده بود از پا دربیاید. خون گرگ برفی به طرز عجیبی از سم درون بدنش استقبال می کرد و عقلانیت او را از بین میبرد.

مردی که دوستش داشت، کسی که قبلاً با او عشق بازی کرده بود، تنها معشوقش،کسی که محکوم به جدایی از او بود،کسی که میخواست اما نمی‌توانست داشته باشد... درست پشت سرش قرار داشت، فقط چند قدم دورتر...

دستی که گو مانگ محکم در کاه مشت کرده بود بی اختیار تکان می‌خورد و رگ هایش بیرون زده بود. می ترسید که یک لحظه بعد با عطر سمی دیوانه کننده وویان نابود شود و با بی پروایی دست به عملی بزند که بعدا برایش پشیمانی به بار آورد.

پس از لحظه‌ای تردید، او سرانجام تصمیمش را گرفت، چشمان آبی رنگش را گشود، همانطور که پشتش به موشی بود سعی کرد به تنهایی خود را از شکنجه آن خون شیطانی قدرتمند خلاص کند __

ناله اش را به زور در گلو خفه کرد!

گو مانگ ناگهان چشمان آبی شفافش را باز کرد و بی صدا نفس نفس زد.

از وقتیکه عقلش را از دست داده بود، همیشه در وضعیت ناهوشیاری قرار داشت، بنابراین مدت زیادی میشد که چنین کاری را انجام نداده بود. او نمی خواست موشی از وضعیت رقت انگیز فعلی اش با خبر شود، بنابراین باید حرکاتش را بسیار ملایم انجام میداد. درواقع به مسافر تشنه لبی میمانست که با نوشیدن جرعه ای آب، تنها عطش بیشتری را احساس میکند.

او نمی توانست علنا انجامش دهد. نمی توانست هیچ صدا یا حرکت عجیبی تولید کند.

این به نوشیدن سم برای رفع تشنگی میمانست. به آرامی چشمان گو مانگ از فشار و عذاب قرمز شد. احساس میکرد در حقش ظلم شده. نزدیک بود بخاطر خون گرگ شیطانی دیوانه شود...

اما حتی نمیتوانست صدایی از خود در بیاورد.

اما حتی با وجود هنوز هم به خاطر داشت که نباید با موشی در آمیزد. از روزی که جدایی را انتخاب کرد، باید مو شی را به کناری می انداخت و سپس شکاف عمیق از نفرتی بین خودشان می انداخت.

نباید به او نزدیک میشد.....

شاید ذهنش خیلی به هم ریخته بود و تحریک بدنش او را خیلی تحت فشار گذاشته بود که صداهای پشت سرش را نشنید. درست زمانی که رنج با شهوت همراه شده بود، ناگهان دست بزرگی او را از پشت گرفت.

گو مانگ مبهوت گشته و تمام بدنش منقبض شد.

«اممم!»

صدای مو شی را شنید:«تکون نخور.»

او غافلگیر شد و در آغوشی گرم و آشنا گیر افتاد. از شوک و شدت تحریک چشمانش گشاد شد.

خون به سرش هجوم آورد، گوش هایش سرخ گشته و جلوی چشمانش آتش بازی به راه افتاد. برای یک لحظه سرش چرخید و نتوانست چیزی را واضح ببیند، اما باز هم به طور غریزی سعی کرد فرار کند.

او احساس شرم و خطر می کرد، احساس میکرد که نباید اینگونه بین بازوان مو شی قرار بگیرد، بغض گلویش را گرفت.

از یک طرف بالاخره میتوانست لذتی که آرزویش را داشت به دست آورد و ازیک طرف از اینکه در دام افتاده بود احساس نارضایتی میکرد.

صدای آهسته و خشن مو شی را از کنار لاله گوشش شنید، درست مانند گذشته، با این تفاوت که اکنون تردید و خشمی پنهان در خود داشت.

«منظورت از "خوبم" این بود؟»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane